

جبران خلیل جبران

ترجمه‌ی حیدر استتجائی



خدایان زمینی

«خدايان زميني» آخرين اثر جبران خليل جبران به شمار مي رود که برای نخستين بار در سال ۱۹۳۱ به زبان انگليسي منتشر گرديد و با عنوان «آلهه الارض» به زبان عربي ترجمه شده است.

و چون شب دوازدهم فرا رسید و سکوت بسان مدّ شبانه‌ی
دریا در همه‌ی تپه‌ها حکمفرما شد، خدایان سه گانه که در
زمین متولد شده‌اند و بزرگان دنیا به شمار می‌رفتند، در
کوه‌ها ظاهر شدند و رودها زیر پایشان دویندند و امواجی از
مه سینه‌هایشان را پوشاندند و سرهایشان را با شکوه بالا بردند
تا نظاره گر جهان باشند.

و چون به سخن درآمدند، صدایشان مانند غرشی دور بر
بالای دشت‌ها و درّه‌ها به اهتزاز درآمد و در همه جا پیچید.
آنگاه خدای نخست گفت:

باد به سوی مشرق می‌وزد. می‌خواهم به سوی جنوب روی
آورم زیرا بوی مردگان به مشام می‌رسد.

خدای دوم گفت:
این بوی بدن‌های سوخته است. من دوست دارم چنین بوی
خوش و دل‌نوازی را استشمام کنم.
خدای نخست گفت:
این بوی مردگانی‌ست که با شعله‌هایی اندک می‌سوزند تا به
تدریج فضا را آکنده از آن کنند.
این بو مانند بوی فاسد دوزخ مرا می‌آزارد.
خدای دوم گفت:
این بوی زندگی‌بخش مشک و عیبر است. من همواره
دوست دارم چنین بویی را استشاق کنم.
خدایان زندگی خود را با قربانی کردن دیگران سپری
می‌کنند و عطش خود را با خون فرو می‌نشانند و با
جان‌فشانی جوانمردان آرامش می‌یابند و عزم خود را با آه
همیشگی که توسط جان‌های به لب رسیده در هنگام مرگ
محکم و استوار می‌کنند و عرش و بارگاه خود را بر خاکستر
نسل‌ها می‌سازند.
خدای نخست گفت:

من از هر موجود زنده بیزار شده‌ام زیرا هرگز دستم را برای
آفریدن جهان یا از بین بردن آن دراز نکرده و نمی‌کنم.
من چنین زندگی را نمی‌خواهم و اگر می‌توانستم می‌مردم
زیرا سنگینی همه‌ی زمان‌ها بر دوش من است و صدای
لایق‌قطع دریا، خواب را از من می‌رباید. ای کاش مانند

خورشید غروب می‌کردم!
من دوست دارم الوهیت خود را از غایتش مجزود سازم تا در
فضا بر ارواح مردگانم بدمم و دیگر نباشم.
ای کاش بسوزم و از خاطره‌ها بروم!
خدای سوم گفت:
برادران من! گوش فرادهید!
گوش فرادهید ای دوستان قدیمی من!
زیرا مرد جوانی در آن دره است که دارد اسرار قلبش را در
گوش شب می‌نوازد.
سه تار او از جنس طلا و چوب آبنوس و صدایش نیز
نقره‌ای است.

خدای دوم گفت:
نه! تا این اندازه مغرور نیستیم تا آرزو کنیم نباشم.
من نمی‌توانم چنین چیزی را برگزینم جز دشوارترین راه‌ها
تا فصل‌ها و سال‌ها را پشت سر بگذارم.
بدر می‌کارم تا چگونگی نفوذ آن را در دل زمین را ببینم
آنگاه هنگامی که توفان در جنگل شروع به خندیدن
می‌کند، گیاه خود را قطع می‌کنم تا انسان را از تاریکی مطلق
بیدار سازم اما ریشه‌های آن را نگه می‌دارم تا اشتیاقش به
زمین بماند و تشنه‌ی حیات شود و جام شوکران مرگ را به
دست او دهم و عشق پدید آمده را همراه با درد و رنج به او
بخشم؛ عشقی که با شوق رشد می‌کند و بر اشتیاق

من نیز همچون تو اعماق تاریک را روشن نمودم تا زندگی آغاز شود و از آن مراقبت کردم تا از غارها به سوی کوه‌های بلند سنگی بخرزند.

من نیز همچون تو بهار را آوردم و زیبایی‌اش را نهادم تا باعث شیفته‌گی جوانان باشد و آنها را برای زاد و ولد تشویق کند.

من نیز همچون تو انسان را از معبدی به معبد دیگر بردم و ترس و وحشت او را از غیب به ایمان پر اضطرابی برای خویش تغییر دادم بی آنکه ما را ببیند یا بشناسد.

من نیز همچون تو توفان خشم را بر سرش آوردم تا در برابر ما سر خم کند و زمین را در زیر پایش لرزانم تا ما را فریاد زند.

من نیز همچون تو اقیانوس وحشی را خشمگین ساختم تا بر جزیره‌اش طغیان کند و انسان در حال تضرع جان دهد.

من نیز همچون تو همه‌ی این کارها را انجام دادم بلکه بیشتر از آن اما همه‌ی کارهایم بیهوده و باطل بودند!

آری! باطل آن بیداری است و بیهودگی‌اش، خواب و سه بار باطل آن، رؤیاست.

خدای سوم گفت:

برادران!

در باغ ریحان، دختری است که دارد برای ماه می رقصد و در موهایش هزاران ستاره از شبیم و گرداگرد پایش، هزار

می‌افزاید و با نخستین بوسه پثرمرده می‌شود. آنگاه شب‌های او را سرشار از رویاهای آسمانی و روزهایش را مملو از رویاهای شب‌های مقدس می‌کنم و فرمان می‌دهم تا خیال او همچون کرکسی بر کوه و اندیشه‌هایش مانند طوفان‌های دریاها باشد سپس دستی کم توان و پایی سنگین به او می‌دهم تا در برابر ما با شادی آواز سر دهد و چون اندوهگین گردد به سوی ما پناه گیرد و چون زمین گرسنه به ستوه آید و فریاد بر آورد، وی را می‌کشم و روحش را بر بالای پوست بدنش قرار می‌دهم تا بتواند آینده‌ی ما را ببشد و جسمش را نگاه می‌دارم تا خود را در خاک بمالد و گذشته‌اش را فراموش کند.

ما شایستگی و لیاقت آن را داریم که تا آخر الزمان بر انسان حکم برانیم و از هنگامی که مادرش درد زایمان کشید تا روزی که فرزندانش بر وی سوگواری کنند، روح او را مقید می‌سازیم.

خدای نخست گفت:

قلب من از تشنگی می‌سوزد اما نمی‌خواهم خون ضعیفی از جنس ضعیفان را بنوشم.

مزه‌ی این جام خون آلود در دهانم تلخ است.

من نیز همچون تو گِل او را سرشتم و از آن شکل‌های جاندار ساختم و از لابه‌لای انگشت‌هایم قطراتی از گِل بر دشت‌ها سرازیر شدند.

بال است.

خدای دوم گفت:
بخشش را در نهاد انسان کاشتیم تا به صورت دانه‌های انگور درآید و زمین را در نخستین سبیده دم و در فضایی مه‌آلود شخم زدیم و از شاخه‌های نازک مراقبت کردیم و به برگ‌های تازه که فصل‌ها را نمی‌شناختند با گذشت روزها و سالها طعام دادیم و از شکوفه‌ها و غنچه‌ها مواظبت به عمل آوردیم و از گل در برابر ارواح تاریک نگهبانی دادیم و اکنون درخت مو به بار نشست اما شما نمی‌خواهید عصاره‌ی آن را بگیرید و جام‌ها را پر کنید؟! مگر برای چیدن و جمع کردن میوه‌ها دستی از دست شما توانمندتر وجود دارد؟

مگر منظر شراب‌نیتید تا عطش خود را فرو نشانید؟ مگر انسان طعامی برای خدایان نیست؟ عظمت انسان هنگامی شکوهمند می‌شود که لب‌های خدایان مقدس جان مرده‌ی او را بمکند زیرا موجود بشر اگر بشر بماند هیچ ارزشی نخواهد داشت! بی‌گناهی کودکان و شور و شغف لذت بخش جوانان و عشق بایدار مردان و حکمت پخته‌ی پیران و عظمت پادشاهان و پیروزی جنگجویان و شهوت شعرا و شرافت قضات و قدیسان، همگی و همگی نان خدایان بشمار می‌روند! چنین نانی برکت دار نخواهد شد مگر آنکه

خدایان آن را در دهان خود نهند!

همچنانکه دانه‌ی گندم در منقار بلبل به آواز عشق مبدل می‌شود، انسان نیز چنین سرنوشتی دارد اما به شرط آنکه طعمه‌ی الوهیت گردد!

خدای نخست گفت:
آری! انسان نان خدایان است و همه‌ی انسان‌ها در سفره‌ی همیشه پابر جای خدایان حاضر می‌شوند.
آلام زن باردار و شکنجه‌هایی که در هنگام زایمان می‌کشد.

گره‌های کودکان که با فریادشان جگر شب را می‌شکافند.
اندوه زن که تشنگی زندگی را با سینه‌هایش سیراب می‌کند
اما با خواب شبانه می‌جنگد.
انفاس آتشی‌نی که از سینه‌ی جوانان بیرون می‌آید.
اشک‌های عاشقانه و پیشانی‌های عرق کرده‌ی مردان به هنگام شخم زدن زمین‌های خشک و حسرت پثرمرده‌ی پیران چون در هنگام سرازیر شدن در گور با زندگی نجوا می‌کنند.

پندیشید!
این است انسان؟

مخلوقی است که از گرسنگی متولد می‌شود تا طعامی برای خدایگان گرسنه باشد.
انگوری است که در خاک زمین می‌گندد و در زیر پای

مرگ له می شود.

غنچه ای است که در شب های اشباح شربر می شکند و چنین انگوری جز در روزهای اشک و وحشت و ننگ پخته نمی شود و شما با این همه از من می خواهید که بخورم و بنوشم و دوست دارید که در میان این چهره های کفن شده بنشینم و زندگی خود را از لبانی خشک سیراب کنم و با بوسیدن دست های پژمرده جاوید بمانم! خدای سوم گفت:

برادران! ای دو برادر وحشت زده!

آن مرد جوان در اعماق دژه سرود می خواند اما صدای او تا بالای کوه ها می رسد.

او جنگل را با صدایش به اهتزاز در می آورد و دل آسمان را می شکافد و رویاهای زمین را محقق می سازد.

خدای دوم گوش خود را می بندد و می گوید:

وروز زنبور به شدت گوش مرا می آزارد و طعم عسل در دهانمان تلخ می شود.

دوست دارم شما را دلداری دهم اما نمی دانم چگونه زیرا گوش شما تنها صدای دوزخ را می شنود که خدایان را صدا می زنند.

با این حال می خواهم شما را دلداری دهم و فضاییان که پوشیده از ابرهای تیره است را پاک و صاف گردانم.

اگر چه همگی در توانایی و دانایی یکسان هستیم اما

می خواهم پندهای خود را خلاصه کنم. هنگامی که زمین در فضا پدید آمد و ماکه نخستین آفریدگان هستیم یکدیگر را در نور بی نقص دیدیم، نخستین امواج صوتی را پدید آوردیم تا باد و آب به حرکت در آید.

سپس در کنار یکدیگر گام برداشتیم و بر سطح جهان نو قدم زدیم و از صدای پایمان، زمان که خدای چهارم است متولد شد و پشت سرمان به راه افتاد و با رویاهایش اندیشه و آرزوهایمان را تیره ساخت در حالی که او جز با نور چشمانمان چیزی نمی دید.

آنگاه زندگی در زمین پدید آمد و روح زنده شد و به صورت آوازی به پرواز درآمد.

آنگاه بر زندگی و روح حکم راندیم و کسی جز ما نتوانست اندازه ی سال ها و رویاهای آن را بشناسد تا اینکه هفتمین عصر بسر آمد و در هنگام ظهر دریا را به عقد او در آوردیم و از این زناشویی مقدس انسان پدید آمد که به رغم ضعف و ناتوانی اش، نشانه های والدینش را پذیرفت!

انسان بر روی زمین راه رفت در حالی که چشمان خود را به سوی ستارگان بالا برد و ما توسط او راه های روشن را در دورترین جاهای ناشناخته ی زمین یافتیم و از او آموختیم که چگونه از یک نی بی ارزش که در میان آب های تیره می روید، فی بسازیم تا صدایمان را از درون تهی اش به

اقصی نقاط جهان خاموش برسانیم.
و از شمال که خورشید بر آن نمی تابد تا جنوب که
شن هایش بر اثر تابش شدید خورشید داغ شده اند و از
سرزمین عروسان نیل آنجا که روزها متولد می شوند تا
جزایر پر خطر آنجا که روزها ذبح می شوند، انسان
ضعیف آفتاب را می بیند که از ما نیرو می گیرد و با سه تار و
شمشیر، خود را به خطر می اندازد.
او از عزم و اراده ی ما سخن می گوید و گام هایی را که
بر می دارد همچون رودهایی ست که به سوی دریای
خوابسته هایش سرازیر می شوند و اما ما که در بالا
نشسته ایم، رویاهای خود را در خواب های انسان می بینیم!
ما روزهای او را بر می انگیزانیم تا از وادی سپیده دمان دور
دست دورتر شوند تا کمال خود را بر تپه ها فراخوانند و
دستهایمان نیز طوفان ها را به راه اندازند و آدمی را به تلاش
مثمر ثمر و سپس به سوی پیروزی ببرند.
در چشمهایمان دیده ای تابان است که روح انسان را
شعله ور می سازد و وی را به مقام بالای تنهایی و آگاهی
درونی رهنمون می کند و سرانجام می میرد!
آری! انسان برای عبودیت متولد شد و شرف و پاداش او
در عبودیت است.
ما نشانه هایسان را در انسان نهادیم و آنها را از او می خواهیم
و با زندگی اش، کمال ذاتمان را می جوئیم.

اگر خاک زمین، قلب او را لال کند پس با کدامین قلب
می توانیم پژواک صدایسان را منعکس سازیم؟
اگر چشمان او با تاریکی شب نابینا شود، پس چه کسی
خواهد توانست درخشش ما را مشاهده کند؟
با او چه باید کرد در حالی که وی فرزند قلب نخستین و
صورت و مثال ماست؟
خدای سوم گفت:
چکاوک، چکاوک را صدا می زند در حالی که کرکس
بالای سر او به پرواز در آمده است و هرگز نمی ایستد تا
آواز او را بشنود.
شما می خواهید بگویید که محبت ذات را با عبادت انسان
پیوند دهید زیرا از عبودیت او خوشنودیم اما بدانید که
محبت درونی حد و اندازه ندارد.
من می خواهم از مردگان زمینی فراتر روم و برای خود
بارگاهی در آسمان ها بسازم و قضا را با دست هایم فراگیرم
و بر افلاک احاطه کنم تا کهکشان همچون کمان و
ستاره های دنباله دار بسان تیر باشند اما شما نمی خواهید
چنین کاری را انجام دهید.
نسبت انسان با دیگر انسان ها مانند نسبت خدا با خداست!
شما می خواهید در به یاد آوردن دوران های انقضا یافته در
مه، قلب مرا خسته و رنجور سازید در حالی که خویشتم
ذات خود را در میان کوه ها فراخوانده است و چشمهایم

عکس آن را در آب‌های آرام دنبال می‌کند اما عروس گذشته‌ی من در هنگام زایش جان سپرد و خاموشی در رجم او حکمفرما شد و شن‌های توفان سینه‌اش را پوشاند. پس ای گذشته‌ی من!

ای گذشته‌ی جان سپرده!

ای پدر الوهیت مقتد من!

این کدامین خدای بزرگی است که در هنگام پرواز اینچنین تو را اسیر خود کرده است تا مجبور شوی در قفس زایمان کنی؟

و این کدامین خورشید توانمندی است که گرمی خود را بر دلت افکنده است؟

من به شما تبریک نمی‌گویم همچنان که نفریت نخواهم کرد!

شما بار سنگین زندگی را بر دوشم نهاده‌ای.

من نیز آن را بر دوش انسان نهادم!

اما من مانند تو قسمی آلقب نبودم.

من جاوید هستم و انسان را به سایه‌ای زوال یافته مبدل ساختم.

اما تو مرده‌ای و مرا جاوید آفریدی!

ای دیروز من!

ای گذشته‌ی مرده!

آیا با فرای دور دست باز خواهی گشت تا تو را دادگاهی

کنم؟

آیا با دوسمین سپیده دم بیدار خواهی شد تا حافظه و خاطرات زمینیت را از میان برم؟

من دوست دارم که تو با همه‌ی مردگان گذشته زنده شوی تا زمین را با بوی تلخ خفه کنم و همه دریاها با خون ذبح شدگان لجنزار شوند و تمام گیاهان گرفتار سختی و بلا گردند!

خدای سوم گفت:

برادران من!

ای دو برادر قدیس من!

دوشیزه سرود سحرآمیز آن جوان را شنید و اکنون با شادی و سرور روی صخره‌ها و جویبارها خرامان می‌رقصد و گام بر می‌دارد تا آواز خوان جوان را بیابد.

غبطه بر خواسته‌های مردگان چه زیاست

و بر چشمان نیمه‌بازی که برای غایت گشوده شده‌اند!

کدامین شکوفه از آسمان افتاده است؟

کدامین شعله از دوزخ فروزان گشته است و قلب خاموش را

اینچنین شاد کرده است؟

کدامین رؤیایی است که در آسمان‌های بالا دیده‌ایم و کدامین اندیشه‌ای با باد فرستاده‌ایم تا خفتگان دشت را بیدار کند و چشمان شب را بگشاید؟

خدای دوم گفت:

کارگاهی مقدس و هنر بافندگی را به تو سپرده‌اند و هر دو تا ابد از آن تو خواهند بود.

نخ‌های سیاه و نورانی و سرخ و طلایی به تو سپرده‌اند اما با این همه، از خودت جامه می‌بافی و با دست‌هایت روح آدمی را از باد و آتش بافته‌ای و اکنون می‌خواهی نخ را گره بزنی؟

خدای نخست گفت:

آری! آری!

دست‌های خود را در ابدیت بدون قالب رها خواهم ساخت و پاهایم را در مرغزارهایی که هنوز هیچ پایی در آن نهاده نشده است، خواهم گذاشت.

پس شنیدن آوازهایی که غیر من هم شنیده است چه لذتی دارد در حالی که پیش از آنکه در فضا بیچند، گوش‌ها آن را شنیده‌اند؟

قلب من مشتاق چیزی است که بتواند آن را تصور کند و من روح خود را تنها به عالم غیر مجهول فرستادم که هیچ خاطره‌ای در آن نیست.

به خدای اعظم سوگند!

مرا با مقامی تهی آزمایش مکن و با رویاهایمان دل‌داری‌ام مده زیرا هر چیزی که در من یا در زمین است، نخواهد توانست روحم را دلگرم کند.

پس ای روح من!

چهره‌ی تو خاموش و سرد است و شبح‌های شب در چشمان تو خفته‌اند.

اما سکوت تو وحشتناک است!

خدای سوم گفت:

برادران من!

ای دو برادر بزرگوار!

هم اکنون دوشیزه توانست آن آواز جوان جوان را پیدا کند.

او به چهره‌ی دوست داشتی‌اش می‌نگرد و همچون ببر گام‌های افسونگری بر می‌دارد در حالی که آواز جوان جوان نگاه‌های عاشقانه به او می‌کند.

وای بر شما ای دو برادر که از همه چیز بی‌خبرید!

آیا خدای دیگری هست که از درد و اندوه خود چنین جامه‌ای سرخ و سفید بافته باشد؟

کدامین ستاره‌ای سرکش گریخته است؟

چه کسی با رازهایش، شب را از روز جدا می‌سازد؟

چه کسی دست خود را بر جهان ما بگذارد؟

خدای نخست گفت:

ای روح من! ای روح من!

ای اربابی آتشین!

تو مرا با شعله‌هایت می‌سوزانی!

چگونه می‌توانم گردش تو را با دستم بگیرم و اشتیاق تو را به کدامین فضا بپریم؟

ای روح بی یار و همیار من! تو در هنگام گرسنگی، ذات خود را شکار می کنی و می خواهی با اشک های تشنگی خود را از بین ببری زیرا شب، قطرات شبنم خود را در جام تو جمع نمی کند و روز، میوه هایش را برای تو نمی چیند.

ای روح من! ای روح من!

تو کشتی پر بار آرزوها را به سوی ساحل برده ای.

پس کدامین باد می تواند بادیان های تو را هدایت کند و

چگونه می توانی خود را نجات دهی؟

بال های تو آماده ی پروازند اما آسمان بالای تو ساکن و

خاموش است.

دریای آرام نیز بر سکون تو می خندد.

پس برای من و تو چه آرزوهایی باقی می ماند؟

خدای دوم گفت:

فریاد گستاخ و انفاس قلب سوزانت را حبس کن زیرا

گوش ها تا ابد کر هستند و چشم آسمان نیز از همه چیز بی

خبر است!

ما همه ی جهان و هر چه در جهان است مانیم.

چیزی در میان ما و ابدیت نامحدود وجود ندارد جز

خواسته ها و آرزوهای ماست که هنوز کامل نشده اند.

اما خواسته های تو همچون مه، شناخته شده نیست.

رؤیاهای درون تو مانند کابوس هستند و در خواب

چیزهایی را می بینی که در بیداری نمی بینی. راز وجود و هستی ما این است!

آیا نمی خواهی از کشتزار خود برداشت کنی؟

چرا ابرهای خود را بر دشت های ویران سوق می دهی؟

چوپان! آگله را به که سپرده ای؟

آگله تو را جستجو می کند و تو بیهوده رویا می بافی!

به فرزندان شیر خوارت نگاه کن!

زمین خانه و عرش توست.

بالاترین آرزوی آدمی تحت اختیار توست.

تو نمی خواهی او را رها کنی و او نیز می گوشتد به تو رسد!

خدای نخست گفت:

آیا سبیده دم می تواند دل شب را در آغوش کشد و آن را

در سینه ی خود نگاه دارد؟

آیا دریا از اجساد مردگان لبریز خواهد شد؟

روح در درون من همچون سبیده دم عریان شده است

قلبم نیز مانند دریای نا آرام، تفرقه های زوال یافته و بی

ارزشش را از زمین و از انسان بیرون می ریزد.

من به آنچه وابسته به غیر باشم، وابسته نیستم اما می خواهم

به جویندگان منازل بالا، علو درجه دهم تا جایی که از من

نیز برتری یابند.

خدای سوم گفت:

برادران من! کمی تأمل کنید!

اکنون دوروح برای مجازات به سوی ستارگان در حال حرکتند.

آنان به یکدیگر می نگرند اما چیزی نمی گویند.
آواز خوان جوان نیز دیگر نمی خواند اما گلوی سوخته اش
بی قرار است.

و آن رقاصه نیز از جنب و جوش باز ایستاد اما اعضای
بدنش هنوز به خواب نرفته است.

برادران! ای دو برادر عجیب من!

شب فرارسید و روشنی بدر بیشتر شد.

عشق در میان جنگل و دریا بلندترین فریادها را می زند و ما
را به سوی قلبش فرامی خواند.

خدای دوم گفت:

هستی چقدر خوار شده است!

سوختن در برابر خورشید سوزان.

زندگی کردن و بیدار شدن آنگاه شب های زندگان را زیر

چشم داشتن!

در برابر بادهای چهارگانه ایستادن، چه کار احمقانه است!

و مداوای مردمی بیمار با انفاسی که دریای آن بی مد است!

کوزه گر چرخ خود را بیهوده می گرداند در حالی که ما

همیشه بیداریم و از همه چیز باخبریم.

از ظلمات ظن و گمانها رهایی یافتیم.

ما هرگز تردید نمی کنیم و چون بر همه ی سؤالات

دهشت بار پیروز شده ایم، دیگر نمی اندیشیم و با آرامش
زندگی می کنیم.

باید پرنده های رویاهایمان را از قفس آزاد سازیم و
همچون رودها بر دریا بریزیم بی آنکه از بالای صخره ها
فرو ریزیم و هرگاه گرفتار امواج شویم و به اعماق رسیم، از
مجادله و تأمل درباره ی سرنوشت آینده تا ابد دست بر
می داریم.

خدای نخست گفت:

وای بر این درد و رنج که هرگز قطع نمی شود!

وای بر بیداری شبانه روز!

وای بر جزر و مد یادها و فراموشی همیشگی!

وای بر کشت بدر سرنوشت که جز آرزوها نمی رویند و از

دگرگونی یکسان ذات و از خاک تا مه و اشتیاق به خاک

بودن و به خاک بازگشتن و دوباره دو چندان به عالم مه

مشتاق گشتن!

وای بر این سنجش که همواره به زمان محدود است!

چه ضرورتی هست تا روح همچون دریای طوفانی باشد

یا مانند فضایی که بادها در آن با یکدیگر بستیزند!

اگر من مرد بودم یا اگر پیری نابینا باشم باز می توانستم

خوشتن داری کنم.

اگر بزرگترین خدا می بودم می توانستم نقصان آدمی و

خدایگان زمینی را برطرف سازم و به ذات خود اکتفا

بسان تندر بر گلو صاعقه می زند!
 شما دشمن آواز قدیمی هستید.
 اکنون از شما می خواهم تا به این سرود گوش فرا دهید.
 بنگرید! یک زن و یک مرد؛ هر دو همچون شعله های
 آتشند که از شدت عشق و شیدایی ذوب می شوند.
 ریشه هایی که از سینه ی سرخ زمین می نوشند و گل هایی که
 از جنس آتش و بر سینه ی آسمان.
 ما سینه ی سرخ و آسمان هستیم.
 دم ما روح حیات است.
 روح من و شماست.
 و بدن پاک آن زن ملتهب شده است و آرزوهایشان را در
 چشمان او می بینم.
 خدای دوم گفت:
 اینها به عشق میان زن و مرد چه از تابانی دارد؟
 تو نیز کمی درنگ کن!
 چگونه باد شرق می رقصد و باد غرب را به رقص در
 می آورد.
 خواسته ی مقدس ما را بنگر!
 چگونه اکنون بر عرش نشسته است و روح آواز خوان
 چگونه خود را به بدنی که در حال رقص است تسلیم
 می کند!
 خدای نخست گفت:

می کردم.
 ما سیده دمان هستیم که همیشه در حال ظهور و زوالیم.
 ما خدا هستیم، جهان در اختیار ما و ما نیز در اختیار جهانیم.
 سرنوشت بر ما چنین مقدر شده تا بر صورت بدیم اما صدا و
 آوازی که از دمیدن ما بیرون می آید از ما نیست بلکه از
 عالم بالاست.
 من می خواهم شورش کنم و می خواهم درون خود را نهی
 سازم و از همه ی چشم ها دور شوم و حتی از خاطره ی آن
 جوان خاموش محو گردم زیرا او برادر کوچکتر ماست و
 اکنون در دره های نه چندان دور نشسته است و دارد
 می اندیشد و با اینکه لب هایش می جنبند اما هیچ کلمه ای
 نمی گوید!
 خدای سوم گفت:
 ای دو برادر نادان من!
 من دارم حقیقت می گویم اما شما سخن مرا نمی شنوید و
 سرگرم گفتگوی خود هستید.
 از شما می خواهم به بزرگی مقاممان بنگرید و دیگرگون
 شوید.
 چشم بر هم نهید و عرش خود را بچنانید.
 ای دوستاناران حکمرانی بر عالم بالا و پائین!
 ای دو خدای خود خواه و حسود!
 ای دو خسته از حمل سنگینی ذات و ای خشمگینانی که

من هرگز چشم خود را به سوی پندارهای زمین بر
نمی‌گردانم و به رنج تدریجی فرزندان اونیسم نگریم که تو
آن را عشق می‌نامی.
مگر عشق چیست؟
جز طلبی که کاروان طول و درازی را از شک و گمان لذت
بخش راه می‌اندازد.

من نمی‌خواهم به آن اوهام بنگرم.
می‌خواهم به مرد و زنی که در جنگل بسر می‌برند نگاه کنم
و به جنگل آن دو که در دامن خود انداخته است تا انکار
ذات و تولد مخلوقات فردایی که هنوز متولد نشده‌اند را به
آنان بیاموزد!

خدای سوم گفت:

وای بر رنجی که با آگاهی می‌آید!
وای بر نقاب سیاهی که باعث شد تا ما را پیرستند!
موم می‌سازیم و می‌گوئیم که جنس آن از گل است!
شعله‌ای سفید رنگ در دست می‌گیریم و در دل خود
می‌گوئیم که بوی معطر آن از درون ماست و سپس به دنبال
منبع آن بوی خوش می‌گردیم!
برادران من!

ای خدایان زمینی!
اگر در بالاترین قلعه‌ها باشیم، هنوز در زمین به سر می‌بریم و
همه‌ی اینها به سبب وجود آدمی است.

زیبایی را با چشمان او می‌بینیم و به وسیله‌ی او به
آرزوهایمان می‌رسیم!
از دست لشکر افکارمان چه کاری ساخته است در حالی که
لشکر آنان توسط عشق از دریا به سوی کوه و از کوه به
سوی دریا در حال رفت و آمد است؟
و اکنون با وقار و حیا، یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند و در
بوستان عشق بوی خوش و مقدس زندگی را استشراق
می‌کنند و متحد می‌شوند و بر چشمانشان نمایی نقش
می‌بندد که به سوی ما بالا می‌آید.

آری! عشق چون شبنم باوقار زیر خیمه‌ای مقدس سر خم
کرده و آسمانی که به جنگل مبدل شده و همه‌ی ستارگان را
به صورت کرم شبتابی در آورده است.

به راستی که ما در ورای عالم قرار داریم اما عشق از تصوّر
ما دور است و از آوازمان نیز، فراتر!
خدای دوم گفت:

چرا به جاهای دور می‌روی و به خواسته‌هایمان اعتنا
نمی‌کنی؟

در این هستی جز قربانی و خون‌ریزی چیز دیگری وجود
ندارد تا همواره زیبا و مقدس باشد.
کمی درنگ کن و به زیبایی‌ها بنگر که چگونه زیر پامان
پخش شده است.

به خوبی‌ها بیدیش و زیبایی را در دستهایمان بین!

به راستی که هر چه دورتر است، نزدیکتر و هر چاکه زیبایی هست، همه چیز است!

وای بر تو ای برادر رویایی!

زمین اندوه و افسرده را رها کن و به سوی ما بازگرد!

پای خود را از هر چه لامکان و زمان رها کن و همراه ما در آرامش باش!

آنجایی که دست هایمان سنگ روی سنگ نهاد و دلهره را از قلبت همچون جامه ای فرسوده در آرد!

ما را در حکمرانی این زمین خرم و سر سبز همیاری کن!

خدای نخست گفت:

ای مسلخ جاویدا!

آیا امشب خدایی را به قربانی می پذیری؟

پس من به سوی تو می آیم تا عشق و اندوهم را به یکدیگر نزدیک کنم.

رقاصه آنجاست، می ایستد و با اشتیاقی قدیمی به صورت تندیس در می آید.

آواز خوان جوان آنجاست، در امواج باد می خواند و به سبب آن رقص و آن آواز توانایی خود را از دست می دهم.

قلب من در سینه ی انسان ها می طپد و همواره قلب آسمانی ام را فرا می خواند.

بشر، الوهیت مرا فریاد می زند

جمال، الوهیت مرا صدا می کند

من خلغ سلاح شده ام.

من آماده ی رفتن.

پس ساز و آواز خود را به صدا در آور!

خدای سوم گفت:

عشق بیروز شده است!

عشق اگر سفید و درخشان یاد در کنار دریاچه ای، سبز و خرم باشد،

اگر بوستانی مملو از انسان ها یا بیابانی که هنوز هیچ انسانی در آن پای ننهاده باشد،

عشق در همه جا و در همه حال، پروردگار و معلم ماست!

عشق، شهوت نیست!

عشق، آن جسد مسلخ در برابر روح نیست.

عشق، یک شورش است.

راه سرنوشت کهنه را ترک می گوید و به سوی جنگل قدسی می رود تا با آواز اسرارش را در گوش ابدیت زمزمه کند و همه را به رقص در آورد!

عشق، جوانانی است که بندهای خود را بشکسته اند.

مردانی است که از زمین رها شده اند.

زنانی است که در شعله ای مقدس گرم هستند و همواره نورانی اند و نور آنان از نور آسمان ما بیشتر است!

عشق، خنده ای دور در اعماق روح.

عشق، تو را هوشیار می کند.

سپیده دم تازهای است بر زمین و روزی است که به چشمان من و تو رسیده است!

برادران من!

تو عروسی از دل فجر برآمده است تا با دامادی که از غروب می آید ملاقات کند!

عروسی آن دو در درّه و در روزی بزرگ و باشکوه برگزار خواهد شد.

خدای دوم گفت:

از ریشه های ما شاخه هایی رقصنده در دشت رویدند.

ما شکوفه های خوش بویی هستیم که به سوی بالا می رویم.

شهید جاوید و مرده ی عادی هر دو دریا را صدا می زنند.

انسان فرزند قلب کوچکمان است.

انسان، خدایی است که به تدریج به الوهیت می رسد و ما در میان شادی و غم هایش به خواب می رویم و رؤیاهایمان را در چشمان او می بینیم.

خدای نخست گفت:

بگذارید آن آواز خوان به خواندن خود ادامه دهد و آن رقاصه پاهایش را بچنانند.

بگذارید به آرامش و اطمینان برسم.

امشب می خواهم آسوده باشم.

می خواهم خواب بر من غلبه کند تا جهانی را بینم که نور آن از نور این جهان بیشتر باشد و آفریدگانی را مشاهده کنم.

که از آفریدگان ما بترزند!

خدای سوم گفت:

اما من می خواهم همچنان بایستم و خود را از قید و بند زمان و مکان مجزّد سازم و در مرغزاری که هنوز پای هیچ انسانی در آن نهاده نشده است، برقصم و آن زن نیز پشت سر من گام بردارد و در عالم بالا آواز بخوانم و صدای انسان ها با صدای من آمیخته شود.

به سوی سپیده دم دوم خواهیم رفت تا در جهانی دیگر بیدار شویم.

اما عشق همچنان ماندگار خواهد شد و آثار انگشتش را محو نخواهد کرد.

کوره ی مقدّس را برافروخته اند و هر شعله ی آن همچون خورشید سوزانی است

بهتر است به جستجوی گوشه ی کوچکی بپردازیم تا در الوهیت زمینی مان به خواب رویم و فرمان خود را به آینده، به عشق بشری بسپاریم!

